



خیلواکی

استقلال

www.esteqlaal.net

سه شنبه ۲۳ نوامبر ۲۰۲۱

حمید انوری

به یاد یک دوست

دوست گرانقدری چند سال قبل از روی لطف کتابی به من هدیه دادند تحت عنوان "افغانی". آن دوست مهربان کسی دیگری نبودند جز، روانشاد و زنده یاد آقای "عظیم عظیمی" که خدایش ببخشاید و یادشان همیشه گرامی باشد. این کمترین بعد از مطالعه آن کتاب، چیز چیزی در مورد نوشتن که در همان زمان از طریق سایت "آریانا - افغانستان آنلاین" در خدمت هموطنان قرار دادم. اینک که آن دوست محترم و گرانقدر این دنیای فانی را وداع گفته و به لقای الله پیوسته اند و این کمترین هم با سایت متذکره نظر به دلائلی وداع گفته ام، به پاس مهربانی ها و شفقت های بی ریب و ریای روان شاد "عظیمی" که شخصیت بزرگ و پرتلاش و در نوع خود بی نظیر بودند، لازم دیدم تا به یاد دوستی های شان و نیز جهت نشان دادن زهر چشمی به آخذک های ایرانی که فکر میکنند عقل کل اند و می توانند در همه امور کشور محبوب ما افغانستان مداخلات پیدا و پنهان شانرا همچنان ادامه دهند، همان نوشته ها را سلسله وار بار دگر در اینجا می آورم، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. روح و روان عظیمی صاحب گرانقدرشاد بادا!

"افغانی"

قسمت ششم

در قسمت گذشته اندکی در مورد اردوگاه سفید سنگ نوشتنم، اینک کمی دیگر در مورد چند و چون آن و اینکه ی در داخل اردوگاه چه میگذشت؛ به همین کتاب "افغانی" برمیگردیم و قضیه را دنبال

میکنیم:}...هیچ سخنی از رد مرز شدن ما نبود. باید هر روز، بیگاری می کشیدیم. کار ما در حقیقت، سرک سازی بود. بجای موتر های بزرگ خاک برداری و جرثقیل ها و ماشین آلات سنگین ، ما افغان های مهاجر که قرار بود از مرز بیرون مان کنند، کار می کردیم .

سه ماه گذشت. شروع خزان بود. برگ های درختان تازه شروع به زرد شدن کرده بودند که مرا برای کار اجباری روزانه بردند .آن روز خوشبخت ترین روزی بود که در همه ای عمرم داشته ام . سربازی داد کشید: " کسایی که از تهران با اتوبوس شماره ای ۶۷۴ اومده ن، وایستن تو صف ". نان لواش سه وقت خود را گرفته بودم... همه ای ما را تلاشی درست و کاملی کردند، ولی نان ها را اجازه دادند. به حویلی بیرون از قرنطینه رهنمائی شدیم. ... ما را وارد کمپ دوی سفید سنگ کردند... بعد از کارت آذوقه، نوبت می رسید به کمپل های سوراخ سوراخ و پر شپش که سال ها شسته نشده بودند.... تنها آذوقه ای که به ما می رسید، همان نان لواش بود و کمی چای خشک، بوره، کمی لوبیا، نخود و عدس هم می دادند که بعداً خود ما باید پخته کنیم، اما هیچ امکانات آشپزخانه، اجاق یا گازی به ما ندادند. لوبیا دادن بیش تر شبیه به یخ نوشتن و در آفتاب گذاشتن بود. کارت آذوقه هم بیش تر برای این بود که بعداً به اطلاع "سازمان ملل" برسانند.

... در آلونک جا برای دراز کردن پا نبود. هیچ کس نمی توانست آرام و راحت بخوابد.مانند گله ای گوسفندانی بودیم که در داخل یک لاری کرده باشند. پای هر کس به سر و روی دیگری می آمد. دست ها دیگر چاره ای نداشتند جز این که به زیر پهلو و بغل شوند ...سه ماه به گونه ای که سه قرن بگذرد، گذشت. هوا هم سرد شده بود. در آلونک، همه را یخ می زد. آن چنان سرد شده بود که کمپل. زیر پای خود را روی خود می انداختیم"سرنشینان سرویس ۶۷۴ از تهران، آماده بشن برای رد مرز شدن."... هر آن چه داده بودند، سلامت گرفتند. حتی لوبیا و دال عدس های خشک را که هنوز با همان تعداد اولیه بود، برگرداندیم. سرباز سیاه چهره ای قوی هیکل که از دهانش به جز نعره ای دشنام و توهین بیرون نمی شد، به نشانه ای خداحافظی، یک سیلی به سر هر یک از دیپورتی ها می زد.... سر انجام سرویس به راه افتاد . بعد از دو ساعت به نزدیکی مرز رسیدیم .از دور دست خاک وطن را می دیدم... خاک وطن عطر آگین بود. از دور، بوی خاک خود ما به مشام می رسید. گره در گلویم گیر کرده بود. با شتاب، خودم را به سوی خاک وطن کشاندم. اشک در چشمانم حلقه زده زده بود. هرچه نزدیک تر می شدم ، گره گلویم را بیشتر فشار می داد. اولین قدم را که به خاک وطن گذاشتم، اشکم بی اختیار جاری شد .احساس آزادی نسبی می کردم. چه خوشایند فضایی دارد وطن ...!{کتاب"افغانی" در حدود بیست و هفت(۲۷)صفحه دیگر ادامه دارد که از برگشت

دوباره یک تعداد از "ردمرز" شدگان حکایت دارد و قضایای دلخراش دیگر که در اینجا از خیر اش میگذرم. لب و لباب کتاب را در حد مقدور خدمت هموطنان تقدیم داشتم و اینک طبق وعده قبلی نامه یک شاعر افغان از داخل اردوگاه سفید سنگ را پیشکش هموطنان خوبم میکنم:

نامه شاعر افغان از "اردوگاه سفید سنگ"



[سلام.

از یک دست شروع می کنم. یک دست که دارد می گنجد. برایش لقمه گرفتم و در دهانش گذاشتم. من عباسم. عباس ها هستم. هزاران عباس هستم. خشمگین نیستم. نمی توانم خشمگین باشم. میلیون ها عباس هستم که جابجا می شوند بی هیچ صدایی. میلیون ها عباس هستم که دروغ می گویند. که کتک می خورند. که در دیوارهای بلند و سیم خاردارهای تیز و اتوبوس های با پرده های کشیده پنهان می شوند. عباس هستم. آری همان کسی که زندگی اش را مخفی می کند از شما. که دروغ می گوید. که خوب فهمیده اید یک اسم ندارد. اما هرگز هیچکس نمی پرسد چرا اینگونه است؟ دست ها می شکنند. قلب دختر بچه ها ناگهان در شلیک گلوله ها پیر می شود. زندگی ها از هم می پاشد و دویدن یک زن با گریه به دنبال اتوبوس ها هیچ عشقی را باز نمی گرداند. زنجیرها برپا. مادرخانم می گوید: احتیاط کن. حرف نزن. پدرم می گوید: حواست باشد. اما سرم از درون فروریخته است.

من هزاران عباس هستم که هیچ صدایی ندارند. که فقط برای معامله به حساب آورده می شوند. امروز در تاریکی اردوگاه نشسته بودم. به آشوبیبتس فکر می کردم و قانون های کثیف. می ترسم. حالا از زندگی کردن در زادگاهم می ترسم. انسان هایی که مرا می شناختند امروز از اردوگاه آزادم کردند برای سی روز. من دروغ گفتم. دروغ می گویم تا تکه ای نفرین شده از زندگی برای خودم داشته باشم. که درد جدا شدن را نکشم. من دروغ می گویم دوستان برای کمی نفس کشیدن. برای سه گام سهم داشتن از همه ای زندگی. برای یک روز احتمالی دیگر که بتوانم کنار خانواده ام باشم. روزهای من خرده نان است. پسمانده است. زندگی من جیره ای احتمالی است. همسرم مرا در آغوش گرفت. گریست. گفت می ترسد. من میلیون ها عباس بودم که جابجا می شدند. میلیون ها عباس که فقیر بودند. مجبور بودند. برای زندگی شان فرار می کردند. برای حثیت شان فرار می کردند. برای بچه هایشان فرار می کردند. مردمی پشت دیوارهای بلند که هیچ کس صدایشان را نمی شنود. هیچ خبرنگاری آنها را نمی بیند و قوانین به سر آنها کوبیده می شود. من به خانه ای کسی تجاوز نکرده ام. من یک پناهنده هستم. یک مستأصل. من یک پناهنده هستم یعنی هر کسی می تواند مرا با کمر شکسته به هر کجا که خواست پرتاب کند. من میلیون ها عباس هستم. دروغ می گویم چون قانون مجبورم می کند. چون پیش از محاکمه، محکومم. همه آماده هستند برای تف کردن به صورت من. میلیون ها عباس هستم در برابر کسانی که نمی فهمند انسان چیست؟ انسان چرا هست؟ آنها چون میر غضب ها به کشتن، به شکنجه دادن، در هم شکستن انسانیت انسان ها عادت کرده اند. آنها ما را به مثابه دوساعت می بینند. آنها ما را انسان نمی بینند. قوانین سختگیرانه آتش پاره هایی هستند که از حدود بی منطقی پاسداری می کنند. امروز دوستانم به خاطر آزاد کردن من، دویندند. شاید التماس کردند. شاید هر چیز دیگری. اما عباس های دیگر چه که پشت دیوارهای بلند هر ثانیه را هزار سال می گذرانند. هزاران عباس دیگر که در اتوبوس ها خرد و خراب و خمیده هستی شان را از دست می دهند. اقامت های نیم بندشان را از دست می دهند. کجاست دولت افغانستان؟ کجا هستند رسانه های جهانی؟ کجاست کمیساریای عالی سازمان ملل در امور پناهندگان؟ کجا هستند روحانیون؟ روشنفکران؟ کجاست قانونی که انسانی باشد؟ چند نسل دارد تلف می شود. چند نسل دارد له می شود. انسان ها، انسان ها در دو طرف این نامعادله، به انسانیت شان خدشه وارد می شود. آنها که ظلم می کنند. آنها که مظلوم هستند. به من می گویند. همه به من می گویند. می ترسم به درستی می ترسم. من یک دروغگو هستم که بیش از نیمی از عمرم را قاچاقی زندگی کرده ام. نامرئی زندگی کرده ام. می ترسم که خانواده ام را بگیرند از من. می ترسم که همین اندک خوشی از من گرفته

شود. بله پناهنده ای در ایران وجود ندارد. عده ای هستند که به پناه آمده اند و قرار بوده است که پرونده هایشان بررسی شود. سی سال است که پرونده هایشان در دست بررسی است. کدام پناهنده؟ یک پناهنده حداقل از حقوق یک شهروند درجه دو برخوردار می شود. حق تحصیل، حق درمان و بهداشت، حق کار، حق مسافرت به هر نقطه ای از جهان، حق ... حق ... حق ... اما در سکوت کمیساریا، در سکوت همه حقوق دانان، در سکوت همه و همه، بدتر از همه در سکوت مشمنز کننده ای وجدان ها، سالهاست که میلیون ها آدم دارند له می شوند. استثمار می شوند. تحقیر می شوند و بدهکار جلوه داده می شوند. هر انسانی حق حیات دارد و هیچکس نمی تواند او را از این حق محروم کند. امشب دلم گرفته است. از آزاد بودن و در کنار خانواده بودن خوش نیستم. چون سیستم به شکلی بی شرمانه مجبورم می کند دروغ بگویم. مجبورم می کند پیش وجدانم شرمنده باشم. مجبورم می کند تا در منجلاب هیچ بودن زندگی کنم. چه کسی حال عباس ها را می داند تا عباس نباشد؟ تا خودش در بین شان زندگی نکرده باشد و ترس های آنها را در رگ خویش نداشته باشد؟ حالا که می نویسم امین درد دستش را تحمل می کند. رضا به دنبال قاچاقبر می گردد تا به سر خانه و زندگی از هم پاشیده تر شده اش برگردد. همین حالا که آرسن ونگر کنار نیمکت به فوتبالش می رسد باران بر سر کودکان می بارد در کوه های ارومیه. مرگ به زودی فرا می رسد. همسرم در آغوشم می گرید برای روزهایی که نخواهم بود. می گوید می ترسم. من نیز می ترسم مانند میلیون ها عباس که یک سرباز می تواند همه شان را در کمتر از سی ثانیه به خط کند و به همه شان با فریاد بگوید که احمق هستند و آنها مجبور باشند بگویند: آری احمق هستند. اما حرف می زنم. اینبار با همه ای هراسی که در تن میلیون ها عباس انباشته شده حرف می زنم و می گویم قانون هر کاری می تواند با من انجام بدهد اما انسانیت مرا گرفته نمی تواند. انسان می مانم. حق می گویم و به خاطر این والاترین کار آماده مردن هستم. همسرم در آغوشم آرام می گیرد. دلم برای دوستانم تنگ می شود و شاید اندکی دل بستگی به جایی که در آن زاده شدم داشته باشم اما دیگر تحمل دیدن کشته شدن پناهجویان بر اثر شلیک، تصادف اتومبیل و ضرب و شتم را ندارم. من عباسم. چروکیده و آسیب پذیر. هر کس حتی یک کودک می تواند مرا شکست دهد. من شکست خورده به دنیا آمده ام. کلمات من، ناله های پیرمردی است که کتک می خورد. آقای بان کی مون سازمان ملل خانم ها و آقایان به آرامی دراز کشیده اید. کودکانی گریه می کنند. مادرانی رانده می شوند. جوانانی کتک می خورند. روان هایی شکسته می شوند. زندگی هایی به باد می رود توسط قانون های بیشرمانه. حقوق بشر در حال نقض شدن است هم اکنون. حقوق پناهجویان به سادگی آب خوردن نادیده گرفته می شود. اینجا دارد اتفاقی

می افتد که تاریخ از آن شرمگین خواهد بود. چرا هیچ کس کاری نمی کند؟ کسی که فتوا می دهد، مسلمان به کشور غیرمسلمان نرود بیاید و دیه دست و پای و سر شکسته را بدهد. بیاید دیه خون ریخته را بدهد. بیاید پول غصب شده ای انسان هایی بیچاره را پس بدهد. مدیون هستید. مدیون به اخلاق، مدیون به انسانیت. کجا هستید ای مدعیان؟ کجا هستید ای عقل کل ها؟ کجا هستید؟ کجا هستید؟ کجا هستید؟ [شفقتا - میزان ۱۳۹۴]

کتاب "افغانی" با یک قسمت از شعر مشهور شاعر افغان "کاظم کاظمی" به نام "بازگشت" به پایان می رسد:

غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت
پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت
طلسم غربتم امشب، شکسته خواهد شد
و سفره که تهی بود، بسته خواهد شد....
شکسته میگذرم امشب از کنار شما
و شرمسارم از الطاف بی شمار شما

این بود گوشه ای از ماجرای دردناک و دلخراش مهاجرین مظلوم افغان در جمهوری اسلامی ایران که در کتاب "افغانی" درج گردیده بود و با تبصره های این قلم خدمت هموطنان عزیز تقدیم شد و اینک لینک یک فیلم را خدمت تقدیم میکنم تا اگر هموطنانی که هنوز این فیلم را تماشا نکرده باشند و خواستار تماشای آن باشند، بالای لینک کلیک نموده و آنرا مشاهده کنند.

یار زنده و صحبت باقی ...

یکبار دیگر سپاس از دوست گرانقدرم، محترم "عظیم عظیمی" که کتاب "افغانی" را به من تحفه دادند. صحتمندی و سعادت شانرا آرزو میکنم.

با درد و دریغ بسیار اکنون که این سلسله را دوباره آنلاین میکنم، آن دوست شفیق دیگر در بین ما

نبوده و به لقای الله پیوسته اند که یاد شان گرمی و روان شان شاد باد!

لینک فیلم همسایه

o٦HAqMW^_

روان شان شاد باد!